

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۱۰/۲۵

یلدا قمر کرزی

شام ظلمت (داستان)



باد تندی می وزید و هر لحظه شدت آن بیشتر میشد، تو گویی بزودی همه چیز را از بُن کنده و به دور دست ها خواهد برد. خشکسالی های پیاپی سالیان جنگ این گمان را که شاید ریشه های درختان همه به یکبارگی از زمین بیرون شده و بدنه های پوسیده و تکیده شان چون بازیچه ای در دست باد قرار بگیرد، بیشتر تقویت می کرد. صدا های غرش رعد و برق برهیبیت آن پایان روز افزوده بود، خیابان ها به سرعت از وجود عابران خالی میشدند و همه چون اشباح سرگردان به اینسو و آنسو میدوید و در جستجوی پناهگاهی برای خود بودند. باد هر آنچه را که تا کنون از گرد و خاک و خس و خاکروبه و کاغذ و خریط های پلاستیکی و تکه پاره های کهنه و اشیای شکسته و فضله آدم و حیوان بر فرش کوچه ها و خیابان های شهر باقی بود، و شیشه های شکسته و پارچه های چوب و خاک و کانکریت عمارات ویران شده را به هوا بلند نموده و بر سر و روی رهروان وحشت زده و بر فراز بام ها و در و دیوار شهر فرو میریخت، و با خشونت وحشی دروازه ها و کلکین های دکاکین را درهم می کوبید و محشری برپا ساخته بود. دست فروشان، تبنگوالاها و دکاندران سر همه با سراسیمگی و دستپاچی های رقتبار تلاش میکردند متاع و اموال شان از شر طوفان سهمگین و کم سابقه آنروز نجات بدهند.

دیری نگذشت که سیاهی شب نیز بر شهر سایه افکند، و آنانی که تازه در دام قهر طبیعت گیر افتاده بودند، در جمع بقیه فراریان پیوستند و در جستجوی پناهگاهی برای خویش شدند.

در میان آنهمه گرد و غبار و تاریکی توانستم سیمای آدم هایی را ببینم که در زیر طاق دروازه یک آپارتمان پنهان شده بودند. ازدحام آدم ها در زیر آن طاق متروک، دیگر بر عالم جدایی های جامعه عقبگرای سنتی ما خط بطلان کشیده بود و مصیبت وارده در نقش یک ناصح اجتماعی همه را محرم و پشت و پناه یکدیگر ساخته بود، دیگر کس در فکر آن نبود که در پناه کدام دیوار یا در زیر کدام طاق و دروازه با چه کسانی یکجا شده و پناه برده است.

د پانو شمیره: له ۱ تره

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکني د لیکنيزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرلو مخکې په خیر و لولئ

آسمان با چند صدای مهیب دیگر شروع به گریه کرد و آنقدر گریست که در آن گوشه کابل مهجور طوفان نوح را از یاد برد.

رفتن به خانه خودم که در حومه شهر و از آن نقطه خیلی دور بود برایم ناممکن بود. ناگزیر برآن شدم خود را به نزدیکترین محل مصئون که به نظرم منزل یکی از دوستانم در مکرورویان بود برسانم. به این قصد بسوی ایستگاه مرکزی بس های مکرورویان به دویدن آغاز کردم، و از قضا خودم را به یکی از آخرین سرویس های که تازه آنجا را ترک می کرد رساندم و در حالی که از سراپایم آب می چکید سوار آن شدم.

وقتی از سرویس پیاده شدم باید در امتداد بلاک های مکرورویان، آن شهرک یکزمان آباد و قشنگ و با صفا که حالا بی شباهت به لندن بعد از جنگ دوم جهانی نبود میگذشتم. دیدن آنهمه سوراخ های که در اثر گلوله های توپ و تفنگ بر پیکره عمارات نمایان بودند مرا بیاد سرگذشت نه چندان دور آن شهرک و ساکنان بی دفاع آن انداخت. بیادم آمد که چطور صد ها زن و مرد و طفل و جوان از نتایج جنگهای یک مشت منفعت جوی اوباش که حرص و رویای بدست آوردن قدرت هیولای سبع خوی درون شان را بیدار ساخته بود جان های شیرین شان را از دست دادند و خون هایشان بر زمین ریخته شد. بیادم آمد که مدت ها بعد از آنهمه کشتارهای وحشیانه هنوز هم خون های قربانیان بروی راهروهای میان بلاک ها و سبزه های خشک باقی بود، به یاد خانه جنگی های مشتکی بریده از مردم و تشنگان قدرت افتادم که بدور از هرگونه آزر و وجدان جنگ های طمع جویانه شان را به درون خانه های مردم کشانیده بودند، و در طول ماه ها زد و خورد های خانمانسوز حتی بینی یکی شان هم خون نشده بود، و در پایان کارزار صد ها نفر را به دیار نیستی فرستاده بودند و هزاران قلب را داغدار و صد ها خانه را سوگوار ساختند. به یادم آمد که چطور پدران و مادران در منتهای بیچارگی اجساد فرزندان دلبنده شان را در گور های دسته جمعی در زمین جلوی خانه ها دفن کردند. و در میان غوغای رعد و برق آنشب یکبار دیگر توانستم صدای آخرین ناله های آن قربانیان را بشنوم، و بوی خون های ریخته شان را بروی سبزه های زرد و مرده و فرش کانکریتی راهرو های آن شهرک ماتم زده استشمام کنم.

غرق این افکار بودم و اصلاً خود و اینرا که به کجا میخواستم بروم فراموش کرده بودم که به یکبارگی خویشتن را دهن درب آپارتمان دوستم یافتم.

سرانجام ضجه ها و نوحه های آسمان فرو نشست، و منی که از دو سه ساعت قبل بر آرامش خانه دوستم دست یافته بودم، میتوانستم قبل از آغاز ساعات «قیود شبگردی» دولت که از سالیانی به آنسو هر شب کابل را به گورستانی خاموش مبدل ساخته بود، به خانه خودم برگردم.

از آپارتمان دوستم بیرون آمدم، وقتی از کنار چند آپارتمان مخروبه دیگر می گذشتم، ترس و دلهره در روح و جسم خانه کرده بود و در هر گام بیمی ناشناخته مرا همراهی میکرد، به جز من هیچکس در آنجا نبود و در آن فضای تاریک و بی نور شهرک فلک زده حتی از انعکاس شرفه پایم بروی زمین و صدای نفس هایم که به سختی بیرون میآمدند بیم داشتم، ضربان قلبم را بدرستی میتوانستم بشنوم و گوشه هایم از شدت ترس از حد معمول شان حساس تر شده بود.

دفعاً صدای باریک نالشی که میتوانستم تشخیص بدهم با دردی جانکاه همراه است و از حنجره یک زن بر آمده به گوشم رسید، لحظه ای مکث کردم و برجا ایستادم، چشمانم را به سمتی که صدا از آنجا آمده بود دوختم، با خود اندیشیدم، نه نباید مداخله کنم، شاید توطئه ای در کار است؟ اما در این حال یکبار دیگر همان صدا را شنیدم، اینبار با خودم گفتم: نی جرأت داشته باش، در برابر حقایق نمیتوان به هیچ وسیله ای به جز تسلیم متوسل شد، هیچ عذری نمیتوانست بیم مرا که در آن لحظه برای سلامت خود داشتم، تعبیر کند؛ باید بدانم که چه واقع شده؟ صدا زد:

«بلی بلی، کجا استی؟ برای از اونجه، بیرون شو، از اونجه که هستی بیرون برای!»

یک لحظه گذشت، دیدم از پشت آشغالدانی کنار سرک دختر جوانی که برقع بسر و لباس ژولیده و نماناکی به تن داشت بیرون آمد. در حالی که بی اختیار بسوی من می دویدم به عجله پرسیدم: تو، یکدختر جوان؟ در بین کثافات این کنداله ها چی میپالی؟ دخترک با صدای غم آلودی جواب داد: «اینجا خواب میشدم»

گفتم: از خطر خواب شدن درین ویرانه و خرابه چی میدانی؟ جواب داد بلی میدانم: «آدمکش های زیاد هستند، که به شوق آدم میکشند، بخصوص زن ها و دختر را، باشد مرا هم بکشند» «برای ما که زن استیم دیگر جایی درین مملکت نیست.»

گفتم: گپ ات درست، اما میدانی پیش از کشتن چه مصیبتی به سرت میآورند؟ «خانه ات کجاست؟» شروع کرد به گریستن و در حالی که هق هق میگریست گفت: از خانه برآمده ام. دلم با شنیدن این حرف سخت فشرد، و در یک لحظه کوتاه صدها داستان غم انگیز فرار دختران جوان و زنان از خانه هایشان بیادم آمد، آنانی که قربانیان زبان بسته جامعه مرد سالار و تعصبات خشک و سنت های زن ستیز به عاریت گرفته شده از بیگانگان مغرض و عقب مانده از کاروان تمدن و انسانیت بودند. دیگر درنگ را جائز ندانستم و به او گفتم: بر خیز با من برو! با شک و

تردید بسویم نگریم، اما در آن دقایق حساس نمیخواستیم به معنی نگاه او اهمیت بدهم، و به سخنانم ادامه داده گفتم، به من اعتماد کن! من مثل تو زن هستم، مانند تو دختری دارم که نمیخواهم هرگز مصیبت و غم دامنگیرش شود، تو هم مثل دخترم هستی، شرف و عفت ترا نگاه (نگه‌میدارم) میکنم. دخترک با نگاه های امیدوار به صورتم خیره شد، و در این لحظه چند قطره اشک دیگر بروی گونه های نمناکش لغزید.

با هم آمدیم به خانه خودم، در روشنایی چراغ نگاهی به او انداختم، از سیمای معصوم او عجز و بیچارگی میباید. پرسیدم حتماً گرسنه هستی؟ آهسته گفت: بلی، گفتم خیر حمام بگیر و لباس های پاک مرا ببوش و بعد برایم از زندگی ات قصه کن، هنوز باید کار های را انجام بدهیم که بعد ها باعث سرگردانی و نا راحتی ما نشود!

فکر کردم در مورد این دختر باید با مسؤلان حال زن ها و مجریان قانون و به اصطلاح علم برداران آزادی زن صحبت کنم.

لیلا که حالا اسم او را میدانستم حمامش را گرفته بود، من غذای غریبانه ای را که در خانه آماده داشتم روی سفره گذاشتم و هردو به صحبت پرداختیم. دانستم که او از سر صبح تا حال چیزی نخورده بود و سخت گرسنه است، او را به حال خودش گذاشتم و چای سبز کم رنگ هیل دار تهیه کردم همینکه در گیلان خودم چای میریختم، او با عجله گیلانش را برداشت چند بار با یک نفس آنرا پُف، پُف کرد و جرعه ای از آن نوشید و سپس شانه هایش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت، رضایت خاطر او را از سیمایش دریافتم، معلوم بود در تمام طول روز گریه کرده بود و این سکون در جسم او چون کیمیای حیات بخشی اثر نموده بود. غذایش تمام شده بود، گوشه دسترخوان را جمع کرد و گفت: خدا یا شکر! چشمش را پائین انداخت و بار دیگر در فکر فرو رفت، و در این حال فقط به یک نقطه نگاه میکرد. خواستم او را از این سکوت سرد بیرون بکشم، پرسیدم چرا از خانه بر آمدی؟ گفت: مادر مهربان و خویش را در کودکی از دست داده است و از او و محبت هایش فقط تصویری در ذهن وی باقیست و بس. پدر با ازدواج مجدد عاطفه و احساس پدرانه اش را کاملاً از یاد برد و با این تغییری که در زندگانی او رونما گردیده بود محبت های گذشته اش با من مُرد. من یتیم گشتم، دیگر مادری نداشتم که غمخوار کودکی هایم و همدم جوانی هایم باشد، و در روز های درد و غم نواز شکر و تکیه گاهم باشد، و پدرم که دیگر دست عاطفه و مهربانی اش از سرم کوتاه شده بود حتی از دیدنم بیزار بود، فکر میکردم حتی وجود مرا نیز نمیتواند در کنار خود تحمل کند. اگر چه خدمه گی فرزندان مادر اندرم و پدرم را به عهده داشتم، و در این حال تمام کار های خانه را نیز انجام میدادم، اما پدر حتی یک نگاه شفقت آمیز بسویم نمی اندازد، او هیچوقت به چشمانم نگاه نمیکند گویی سخت از من متنفر است، مادر اندرم پیهم به من تهمت می بندد و او را بر ضد من شوراند. هر خطایی که از خواهر و برادر دیگرم سر بزند، در پایان بمن سرش میشود، و پدر که هر روز خسته و مانده از کار بخانه بر میگردد و اینهمه تهمت ها را میشنود بخاطر خوشی دل مادر اندر و اولاد هایش مرا زیر مشت و لگد می گیرد و تا خون از بینی و دهنم فوران نکند رهایم نمی کند. دخترک گریه کنان ادامه داده گفت «نی هرگز نزد شان نمیروم، اگر بروم مرا میکشند.»

در حالی که دلم برای او سخت میسوخت، گرمی قطره اشکی را روی صورتم احساس کردم و به فکر فرو رفتم: آوردن یک دختر جوان در آن شب به خانه و آنهم بدون اجازه والدین او، و ندادن اطلاع به پولیس هم کار درستی نبود! باز فکر کردم پولیس؟؟ نی نی هرگز نی! ولو اگر مرا مجازات هم بکنند دخترک باید نزد خودم مصون باشد، اما باید با یکی از مراجع قانون تماس بگیرم! بنظرم وزارت زنان یا دفتر حقوق بشر، یکی شان میتوانست مرا کمک کند، از قبل میدانستم که برای حالات اضطراری و عاجل همیشه یک شخص نوکریوال پشت دستگاه تلفن آنها نشسته است. با صد امید در دل به آن دفاتر زنگ زدم، اما هیچ جوابی نشنیدم، باز هم تکرار و تکرار اینکار را کردم ولیکن هر بار کوشش هایم مانند دفعه پیشتر لاجواب ماند. به فکرم رسید به یکی از دوستانم که خانم مهربان و مجربی بود تلفن کنم، اینکار را کردم. خانم مستوره بعد از آنکه در آنسوی خط شرح مفصلی از قصه آنشب را از زبان من شنید، نفس عمیقی کشید، گفت: «قانوناً کاری که کردی قابل سؤال است و اما از نگاه عاطفه و انسانی خیر ببینی، خوب کردی که دخترک را در بین آنهمه کتافات نگذاشتی و او را با خود به خانه آوردی، اما بهتر آنست با پولیس در تماس شوی و آنها را در جریان بگذاری، و اما هر گاه پولیس در خواست کرد دختر را به دفتر توقیف و یا جای دیگری تسلیم بدهی، قبول نکن» گفتم: چشم، از او تشکر کردم. از این مشوره خانم مستوره جرأت بیشتر یافتم و اینبار به دفتر پولیس زنگ زدم و برای مأموری که در آنسوی خط قرار داشت جریان را سراسر قصه کردم، وقتی صحبت تمام شد و انتظار داشتم آقای مأمور موظف در بدل کاری که انجام داده بودم از من تشکر کرده و مرا تحسین نموده و از عمل بشر دوستانه ام قدر دانی کند که یکدختر جوان هموطنم را از احتمال وقوع یک حادثه ناگوار بر او نجات داده بودم، اما او شروع کرد به دعوا و مشاجره با من: «توهیچ حق نداشتی که دختر را با خودت ببری.» جواب دادم: «پس دختر را درین شب تاریک و خوفناک باید در بین کتافات میگذاشتم؟ آدم ها حتی در داخل خانه هایشان مصون نیستند، چه رسد به یک دختر جوان و تنها در یک محل تاریک و در بین چهار دیواری یک اشغال دانی؟ بارها دیده شده دختران معصومی که در اثر جبر و ستم و بد رفتاری هایی که بایشان صورت گرفته و مجبور به ترک خانه هایشان شده اند، سپس به هزاران مصیبت دیگر دچار شده و یا اینکه توسط اوباشان و قاچاقچیان آدم با قساوت به قتل

رسیده اند.» نوکریوال پولیس در جواب سخنانم گفت: «من میتوانم ترا جزاً بدهم و جریمه کنم و یا حکم بندیدگی ات را صادر کنم، یا اینکه دختر را بما تسلیم کن!» «چه گفتید دختر را به شما تسلیم کنم؟» در حالی که از نحوه برخورد نوکریوال در آنسوی خط تلفن و صدور حکم زندانی شدنم بدست او سخت ناراحت و عصبانی شده بودم گفتم «حالا شب از نیمه گذشته، چطور من یک دختر پاک و معصوم را در دهن گرگان گرسنه ای مثل شما بدهم، نی، هرگز نی.» او شروع کرد به تهدید کردن، و من تلفن را قطع کردم.

یکبار متوجه شدم دخترک با شنیدن این دعوا و ماجرا گریه میکند، برایش گفتم: گریه نکن، حالا بخواب! تو در جای مصون هستی، راحت بخواب و فردا سر ساعت بیدار میشویم و باز ببینم چه کرده میتوانیم! دخترک قبل از رفتن به بستر باز تکرار کرد که او دیگر نمی خواهد به خانه پدر برود، برایش گفتم: فردا پیش از اینکه سرکار بروم من و تو به دفتر مسؤل زنان میرویم و مشکلات را با آنها در میان میگذارم، شاید بتوانیم به کمک هم یک راه حل پیدا کنیم، حالا راحت بخواب! از گوشه ای چشم نگاهی بسویم انداخت، و سپس هر دو به اتاق مجاور داخل شدیم. با دست بسوی یکی از تختخواب ها اشاره نموده گفتم «آن تخت در آن گوشه برای خودت است.» او چهار گوشه اتاق از نظر گذراند، از طرز نگاهش دانستم که دیدن اتاق محقر من و فرش گلیم فرسوده و رنگ و رو رفته آن سوالاتی در ذهنش خطور نمود. دو تختخواب یکی در یک کنج و دیگری در کنج دیگر اتاق جا گرفته بود، در اطراف هر یک تخت خواب، کارتن های مقوایی ای بروی دیوار نصب بود، دخترک با تعجب پرسید «چرا این کارتن ها را اینجا گذاشتی، خندیدم و گفتم: آنقدر گزدم و مار زیاد شده که نمیتوان تصورشان را کرد، خشک سالی های متواتر، بمباری های بی هدف جنگها از کهنه خانه ها گرفته تا قبرستانهای کهنه و زمین های زراعتی همه را قلبه و زیر و رو کرده اند، هر آنچه ای که تا آنوقت در زیر زمین بود، حالا در روی زمین بیرون برآمده و در خانه های مردم جای گرفته اند، بعلاوه کوچکشی های اجباری مردمان از یک منطقه به منطقه دیگر خزندگان زیادی را از یک منطقه به منطقه دیگر انتقال داده، فکر کردم هرگاه گزدمی بدیوار بالا شود و بسمت تختخواب بیاید، شاید از صدای کرکر پاهایش بروی مقوا ها بیدار شوم و نگذارم مرا نیش بزنند! اما نترس تاحال ما را نکزیده اند، ترا هم نمی گزند، آرام بخواب!!

دخترک از شدت خستگی زود بخواب رفت، اما من هنوز برای فردا و پس فردای او نگران بودم، سرنوشت او را بکجا میکشاند؟ در حالی که احساس خستگی و نا راحتی زیادی سراپایم را فرا گرفته بود، به مشکل خوابم برد، در طول ساعات باقیمانده شب دو سه بار بیدار شدم و سرم را بلند کردم تا ببینم او در چه حال است. دیدم هنوز آرام خوابیده و عمیق نفس میکشید. صبح زود با زنگ ساعت بیدار شدم، دست و رویی تازه کردم و لباس پوشیدم، آهسته صدا زد «لیلا جان بیدار شو، صبح شده، چای هم تیار است!» دخترک بعد از یکی دو خمیازه با کاهلی از بستر بلند شد و سلام کرد. صبح بخیر گفتیم. او هم خودش را تازه کرد و برای چای صبح مقابل هم نشستیم. در حین خوردن صبحانه شروع کرد به گریه کردن و گفت: دیگر نمی خواهد فامیلش را ببیند، از آنها متنفر است. در حالی میخواستیم لحن ملایم و آرامی داشته باشم، نصیحتش کردم و در باره عقده، کینه و عداوت و حسادت سخن ها گفتم: فامیل، یک نعمت الهی است و هیچوقت فراموشش نمی شود، محبت، عشق و احترام، گذشت این ها فقط در لفظ و کلام نیستند، این کلمات را باید در عمل نشان داد، در برابر همه خشونت ها، رفتار و کردار خوب هم وجود دارد، ببین خودت هم شاید با نشان دادن کم مهری و عکس العمل های خصومت بار باعث آزدگی پدر و مادر اندر و خواهر و برادرت شده باشی، در سیمای لیلا که معلوم میشد محو صحبت های من شده و به دقت به آنها گوش میداد نوعی امیدواری پدیدار شد. به او گفتم: «حالا ترا میبرم به دفتر مسؤل زنان.» او لباس های مرا که مناسب اندام باریک و بلند جوان او نبود از تن بیرون کرد و لباس های خودش را که شب قبل شسته و هنوز خشک نشده بود از روی طناب برداشت و پوشید سپس رو بسویم نموده و با لحن ملایمی گفت «کالایم هنوز تر است، اما فرق نمیکند در راه در جانم خشک میشود.» قبل از اینکه از خانه برآیم چند افغانی جیب خرچ برایش دادم و هر دو براه افتادیم، در طول راه به محل کارم تلفن کردم و اطلاع دادم که امروز نا وقت تر در کار حاضر میشوم.

ملاقات با مقامات دولتی کابل عملیه مخصوص خود را دارد. در اول باید با سکرتر دفتر صحبت میکردیم، او از ساختن قرار ملاقات ما با معین امتناع نمود و معذرت خواست و گفت: «معین صاحب نهایت مصروف میباشد و وقت ملاقات با شما را ندارد.» از این حرف در حالی که اعصابم را کاملا خرد شده بود، با خشونتی که از گفتمارم پیدا بود، توضیحات همیشگی و احتمالا عادی و روزمره او را قطع کردم و یکبار دیگر اهمیت قضیه را برای او روشن ساختم و گفتم. «زندگی یک انسان با ارزش تر از بسیاری چیزهایی است که معین صاحب مصروف انجام دادن شان هستند.» خوشبختانه پس از انتظار نه چندان طولانی اجازه ملاقات با معین را یافتیم. قصه آنشب را برای خانم معین سراپا گفتم، او در تمام مدت با خوشرویی از من استقبال کرد. پس آنکه سکوت کردم او از پشت میز کارش بیرون آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید. از او خواهش کردم «برای یکی دو روز لیلا را با دیگر زنان و دختران جا بدهد، والدینش راه فرا بخواند با آنها مشوره کند و وعده بگیرد که در سلوک و برخورد خود با او تجدید نظر کنند، لیلا به محبت و نوازش پدر نیاز دارد و نباید از آن محروم شود.»

وقتی با خانم معین خدا حافظی کردم. در دهلیز بیرون لیلا یکبار دیگر با نگاهی مضطرب و پریشان بسویم نگریست و با لبان لرزان حاکی از بیم تنهایی دیگر با صدای خفه ای گفت: تشکر استاد جان از همه چیز.....

سالینانی از پی هم گذشتند، اما سیمای معصوم لیلا در آن شب طوفانی همیشه چون خاطره ای در برابر چشمانم باقی بود

روزی در چهار راهی مکرویان سوم، با سه چهار تا خانم جوان خوش لباس که از سمت مقابل میآمدند، روبرو شدم، ناگهان از میان آن جمع زنی قشنگ و جوان و بلند بالا بسویم دوید و دستانم را در دست گرفت و شروع کرد به بوسیدن شان، سپس دستانش را بدور گردنم حلقه کرد و به بوسیدن سر و صورتم پرداخت و در اینحال مکرر میگفت «شکر که ترا دیدم، شکر که ترا دیدم» هنوز او را نشناخته بودم. لیکن او که بزودی معنی نگاه های مرا دانست، در حالی که دستانم را محکم در هردو دستش گرفته بود، گفت «بلی، بلی استاد من لیلا استم، لیلائی تو، آنکه که در آن شب ظلمت بار مرا نجات دادی... بلی این تو بودی که مرا نجات دادی، از آنوقت به بعد زندگیم کاملا عوض شد، حالا من با فامیلم هستم و همه باهم زندگی میکنیم، مکتبم را تمام کردم و حالا در مؤسسه... کار میکنم، بسیار خوش هستم، استاد درس همان شب تو برایم خیلی مؤثر بود.»

گفتم: لیلا؟ تو؟ چقدر مقبول و دانسته شدی. خندید و خندیدن او نوید دیگری از شادمانی او بود، به او گفتم منم از دیدن او خوشحال هستم. پس از لحظاتی گفتگو و صحبت، ناچار باید با او خدا حافظی میکردم... وقتی برای آخرین بار رویم را میبوسید، آهسته در گوشم نجوی کرد و گفت: «خدا حافظ فرشته نجات شام ظلمتم...»